

سلطنت اسلامی

در ویتترین

جمهوری اسلامی

از سفر لیبی شروع کنیم. یعنی سفر به لیبی را که در گفتگوی قبلی نیمه کاره گذاشته بودیم ادامه بدهیم.

این سفر در آغاز اوج گیری اختلاف در حزب جمهوری اسلامی و حوزه علمیه قم و اطرافیان آقای خمینی، مولفه چی‌ها، فدائیان اسلام، حزب الله تازه در حال شکل گیری، صف بندی‌های جدید در میان ملیون و ملی مذهبی‌ها و چند پارچه شدن روحانیون، دسته بندی‌ها در کمیته‌ها و سپاه پاسداران تازه تاسیس و خلاصه آن تابلویی که بعدها بسیار دقیق‌تر آشکار شد، انجام گرفت. نه تنها برای من که جزئیات را به خاطر می‌سپردم، بلکه وقتی گزارش کامل سفر را در جلسه چهار نفره دادم، برای همه رفقای حاضر در این جلسه هم این نکات جالب بود. آنچه من در سفر به لیبی و در جمع هیات گسترده جمهوری اسلامی دیدم، نمونه کوچکی بود از تابلوی بسیار بزرگی که بعدها شکل کامل خود را گرفت و در برابر همه قرار دارد. در واقع، تا فراندم جمهوری اسلامی و بعد از آن، تا رای گیری و یا فراندوم قانون اساسی تقریباً وحدت و اتحاد بین حکومتی‌ها حفظ شده بود، اما با اوج گیری کارزار اولین انتخابات ریاست جمهوری آنچه پنهان بود بتدریج آشکار شد و سفر به لیبی در ادامه ماجرای انتخابات و رئیس جمهور شدن بنی‌صدر و در شروع اختلافات بر سر انتخاب نخست وزیر انجام شد. از همان ابتدای ورود به طرابلس و جا به جایی در هتل محل اقامت مشخص شد که خیلی از آقایان مذهبی اصلاً نمی‌خواهند با هم در یک هتل و یا یک طبقه هتل باشند، چه رسد به اینکه با هم در یک اتاق اسکان داده شوند. یک گروه تازه آموزش دیده برای شعار هم همراه هیات کرده بودند که سرپرستی آنها با فردی بود بنام "شمس"، که اصفهانی بود و اطرافیانش او را "سرگرد شمس" صدا می‌کردند. گویا در زمان شاه مدت کوتاهی هم زندانی بود و نان آن زندان را می‌خورد. اینها اولین دسته‌های حزب الله و یا گروه‌های فشار بودند. اتفاقاً همین دو سال پیش و شاید کمی هم بیشتر عکس این فرد را در مطبوعات داخل دیدم که با همین عنوان "سرگرد شمس" مصاحبه کرده بود و از اینکه مورد بی‌مهری قرار گرفته و فکر کنم مدتی هم زندانی‌اش کرده بودند گله کرده بود. نمی‌دانم در چه ارتباطی زندانی‌اش کرده بودند، شاید به دلیل اینکه قبلاً مقلد آیت الله منتظری بوده و یا مورد دیگری که الان دقیق به خاطر ندارم، اما بهر حال شرح سوزناکی از رفتاری که با او شده داده بود در یکی از روزنامه‌های نیمه اصلاح طلب داده بود. آن موقع که بعنوان رئیس گروه شعار در سفر لیبی با هیات بزرگ ایرانی بود حدود ۳۰ و چند سالی داشت و عکسی که دو سال پیش در مطبوعات از او دیدم خیلی پیر و شکسته شده بود. البته مثل همان موقع که در لیبی بود، کمی پرت و پلا هم گفته بود. در سفر لیبی هم به من گفته بودند که کمی بالاخانه‌اش را اجاره داده است و این لقب "سرگرد" را هم برای خودش درست کرده است. یعنی خودش به خودش درجه نظامی داده بود.

این گروه ضد بنی صدر بود و در برابر کسانی که آن زمان در هیات لیبی طرفدار بنی صدر بودند و یا چنین شک و تردیدی نسبت به آنها وجود داشت موضع داشت. در برابر مجاهدین خلق هم جبهه داشت و با جلال گنجه‌ای و ابوذرورداسبی که در هیات بودند و به نوعی تیم مجاهدین خلق محسوب می‌شدند، حرف نمی‌زد. دور و بر ملاحسنی می‌پلکیدند و خلاصه

موی دماغ هیات بودند. از همه شکموتر و دله تر. چند روز آب هتل قطع شده بود و اینها هتل را روی سرشان گذاشته بودند. هر گروه برای خودش نماز جماعت می خواند و به هم اقتدا نمی کردند. با آنکه ارشد ترین چهره مذهبی و حکومتی کاظم بجنوری رهبر حزب ملل اسلامی دوران شاه، با سابقه ۱۴ سال زندان شاه و عضویت در هیات رهبری حزب جمهوری اسلامی بود و برادر زاده آیت الله ابوالحسن اصفهانی که آقای خمینی هم از شاگردانش محسوب می شد، اما گروه فشار با دستور العمل از تهران همراه هیات شده بود و ساز خودش را می زد. آقای احمد زاده، - منظوم طاهر احمد زاده پدر احمدزاده های اعدام شده زمان شاه و اولین استاندار خراسان است - هم در هیات بود و اتفاقا من و ایشان بسیار با هم صحبت کردیم. منتقد بعضی نظرات ورداسبی و گنجه ای بود، اما بیش از آن، نگران سمت گیری های حزب جمهوری اسلامی و سرانجام انتخابات ریاست جمهوری بود. نسبت به بنی صدر نظر منفی نداشت، اما حامی قطعی او هم نبود. بالا و پائین روزگار را زیاد دیده بود و به همان اندازه که شمرده و آرام صحبت می کرد، عمیق و همه جانبه هم فکر می کرد. به خواهش من، مفصل در باره حجتیه و شیخ محمود حلبی بنیانگذار آن صحبت کرد. او را از قبل از ۲۸ مرداد و زمانی که شیخ محمود در مشهد بود می شناخت. البته بعنوان عنصری مرتجع و دستگامی. اصطلاحی که درباره وابستگی به رژیم شاه به کار می بُرد. از سخنرانی های بعد از کودتای ۲۸ مرداد شیخ محمود حلبی گفت که از رادیو پخش می شد و در تائید کودتا و علیه توده ایها و حزب توده ایران بود.

مناسبت دعوت و سفر ما به لیبی، سالگرد انقلاب لیبی بود که در بنگازی برگزار شد. من بعد از بازگشت از لیبی، در ۱۷ شماره گزارش سفر به لیبی را در روزنامه آزادگان نوشتم. آن گزارش درباره لیبی و انقلاب آن، دیدار با قذافی و حال و روز مردم و شهرها و شعارهای سوسیالیسم تخیلی و منقوش بر روی پارچه ها و تابلوهای سبز بود و کوچکترین اشاره ای به آنچه حالا برایتان می گویم نکردم. مثلا یکی از شعارها که وسیعا روی تابلوهای سبز رنگ در خیابان ها و حتی جاده ها بعنوان سمبل سوسیالیسم قذافی نصب کرده بودند این بود که "داشتن خدمتکار حرام و استثمار است- همه باید خودشان کار کنند". یک کتابچه سبز هم شامل رهنمودهای قذافی با همین شعارها منتشر شده بود که به همه اعضای هیات ایرانی هم دادند. این کتابچه شکل همان کتابچه سرخی بود که یک زمانی از رهنمودهای مائو در چین جمع کرده و منتشر کرده بودند و خود مائو هم با بلند کردن همین دفترچه عکس گرفته و فرمان انقلاب فرهنگی را صادر کرد.

اینها نکاتی است که در آن ۱۷ گزارش به آنها اشاره کردم و نوشتم، اما نکات مهم تر، همین نکاتی است که الان برایتان می گویم. آینده جمهوری اسلامی را می شد بتدریج حدس زد و حوادث را پیش بینی کرد. این مهم بود. مثلا وقتی ما را بعد از چند روز معطلی بالاخره بردند در یک چادر و یا بهتر است بگویم "خیمه" بزرگ در یک محوطه بیابانی تا قذافی را ببینیم، همین گروه شعار به رهبری سرگرد شمس بزرگترین جنجال را بر پا کرد.

- همه هیات در یک چادر جا شدند؟

بله. شاید نزدیک به ۲۰۰ نفر براحتی در این چادر جا گرفتند و تازه محوطه نسبتا بزرگی هم در قسمتی از چادر برای قذافی در نظر گرفته بودند. من هم خیمه ای به این بزرگی تا آن موقع ندیده بودم. ظاهرا این از رسوم تاریخی لیبی است. کشوری که عمدتا کویر و بیابان است و مردمش دامدار و کوچی و چادر نشین.

قذافی با یک عبای قهوه ای رنگ که بی شباهت به برک چوپانی خودمان نبود، وارد چادر شد. چند روز قبلش ما او را در محوطه ای که در کنار دریا برای مهمانان چادر زده بودند دیدیم که ناگهان، سوار بر یک اسب سفید در میان چادرها و خیمه ها، در کنار ساحل پیدایش شد. سه بار به تاخت از میان چادرها عبور کرد که البته حواریون اسب سوارش بدنبال او اسب می تاختند. بار اول که من ناشیانه پریدم از چادر بیرون تا ببینم چه خبر است و عکس

بگیرم، نزدیک بود بروم زیر اسب خود قذافی، که بسیار ماهرانه سینه به سینه من دهانه اسب را کشید و دور زد و به تاخ برگشت. آن روز با لباسی سراپا سفید و گشاد که آدم را یاد عکس‌های حضرت "موسی" می انداخت، درحالی‌که پارچه‌ای بینی و دهان او را پوشانده بود و دو سر آن در پشت گردن او به هم گره خورده بود، سوار بر اسب تاخت و باصطلاح در جشن انقلاب ظاهر شد. این لباس شبیه لباسی بود که قهرمان ملی لیبی که او را پدر استقلال لیبی هم می دانند همیشه به تن داشته و اگر اشتباه نکنم اسمش هم "عمر" بوده است. چند مجسمه‌اش را در سه شهر بزرگ لیبی مصرات، طرابلس و بنغازی دیدم. البته همان بعد از ظهر، به فاصله شاید یکساعت با لباس نظامی در جایگاه جشن حاضر شد و مراسم رژه نظامی در برابرش با اسب و شتر انجام شد. حالا، یعنی بار سومی که به فاصله یک روز او را می دیدم با عبائی قهوه‌ای تیره، شبیه برک چوپان‌های خودمان داخل چادر شده بود. خلاصه در عرض ۴۸ ساعت، هر بار که او را دیدیم به رنگی در آمده و لباسی دیگر به تن کرده بود. لاغر و کشیده و ورزیده بود. با عکس‌هایی که حالا از او منتشر می شود و مربوط به دوران کهولت و چاقی اوست خیلی تفاوت داشت. شاید کنجکاوی روزنامه نگاری بود و شاید هم از سر اتفاق، نمی‌دانم خلاصه به محض آنکه روی مبل مخصوص نشست تا سخنرانی کند اولین چیزی که نظر من را جلب کرد، پوتین چرم بسیار شیک قهوه‌ای رنگی بود که به پا داشت. نه پوتین نظامی، بلکه پوتین تا بالای قوزک پا که از بغل هم با زیپ بسته شده بود. معلوم بود ساخت یکی از معروف ترین کارخانه‌های کفش ایتالیاست. کشوری در آنسوی ساحل مدیترانه، که با هواپیما شاید یکساعت بیشتر با لیبی در اینسوی ساحل مدیترانه فاصله نداشت.

من امیدوارم با شرح این جزئیات از اصل گفتگو دور نشده باشم، اما فکر می کنم این جزئیات هم برای آنکه در فضا قرار بگیرد و گفتگو برای خوانندگان خسته کننده نشود لازم است.

- نه تنها لازم است، بلکه چاشنی خوبی است و خیلی هم دانستی.

امیدوارم خوانندگان هم همین نظر شما را داشته باشند. بهرحال، همه این مقدمات را گفتیم برای اینکه برسیم به اینجا که الان برایتان می گویم.

قذافی که وارد چادر شد، شاید ۲۰ تا ۳۰ جوان هم همراهش آمدند و در دو طرفش روی زمین نشستند. وقتی شروع به سخنرانی کرد، آنها جا به جا مشت را حواله آسمان کرده و شعار می دادند "قذافی قائد". در حقیقت این یک رسم عربی است و هر وقت جمال عبدالناصر و یاسر عرفات هم سخنرانی می کردند جمعیت با شعار حرف‌های آن‌ها را تأیید می کردند. در جمهوری اسلامی هم از همین رسم عربی تقلید شد که هنوز هم در نماز جمعه‌ها رایج است و در سخنرانی‌های آقای خامنه‌ای هم به همینین. بهرحال، آن شب، تا نیمه‌های سخنرانی قذافی وضع عادی و مطابق برنامه‌ای که میزبانان تهیه کرده بودند، پیش رفت که ناگهان سرگرد شمس مثل آدم‌های جن زده از جایش بلند شد و خطاب به حواریونی که اطرافش بودند، با صدای بلند شعار داد "الله واحد، خمینی قائد- الله واحد خمینی قائد". بقیه هم دم گرفتند. جنگ مغلوبه شد. اسلام دو رهبر و دو قائد پیدا کرد. همانجا، وسط یک دیدار تشریفاتی! قذافی کمی صبر کرد تا شمس و حواریونش شعارهایشان را دادند و وقتی دهانشان کف کرد و خسته شدند، او با خونسری و لبخند به لب چند جمله دیگری گفت و به صحبت هایش خاتمه داد و منتظر ماند تا سرپرست ایرانی‌ها متنی را بخواند و یا سخنرانی کند. ظاهر احمد زاده سر خط‌های سخنرانی قذافی را برای ما که اطرافش نشسته بودیم ترجمه کرد که حرف‌های خوبی هم بود و عمدتاً در ستایش از انقلاب ایران و من نفهمیدم آن شلوغ بازی سرگرد شمس که بعید می دانم اصلاً فهمیده بود قذافی چه می گوید برای چه بود!

سخنرانی قذافی تمام شده بود و همه منتظر مانده بودند که از جانب ایرانی‌ها یک چیزی گفته شود، اما هیچ گروهی دیگری را به سخنگویی قبول نداشت و اصلاً قبل از آمدن به این دیدار هم با هم صحبت و هماهنگی نکرده بودند. مثل چند تیم متخاصم به این سفر آمده بودند و هر

کدام سعی داشت از دیگری فاصله داشته باشد. حتی از قبل و از طریق ماموران میزبان هر کدام برای خودشان تقاضای دیدار و وقت ملاقات کرده از قذافی کرده بودند و طبیعی بود که او بعنوان رهبر یک کشور چنین وقتی نداشت که هیات ایرانی را گروه گروه ببیند و حتما ماموران برایش خبر برده بودند که هیات ایرانی چه وضع آشفته‌ای دارد و از طریق سفیر خودشان در ایران هم قطعاً میدانستند اختلافات در رهبری جمهوری اسلامی آغاز شده است. او هم صلاح نبود در این اختلافات ورود کند و با هر گروه جداگانه ملاقات کند و تفرقه را تأیید. مدتی زیر لبی و پیچ و پیچ شد که چه کسی حرف بزند. از همه مضحک‌تر این که کسی عربی در حد سخنرانی و پاسخ به قذافی نمی‌دانست. جلال گنجه‌ای عربی میدانست اما امکان نداشت دار و دسته ملاحسنی به او میدان بدهند. وضع مسخره‌ای پیدا شده بود. بالاخره طاهر احمد زاده که عربی قرآنی بلد بود، بلند شد و با استفاده از آیه‌های قرآنی پاسخی در ستایش از انقلاب لیبی و مهمان نوازی کشور میزبان داد. هنوز او زمین ننشسته، یک شیخی که در جمع هیات ایرانی بود و الان اسمش یادم نیست، او هم بلند شد و از طرف صف مستقل خودشان یک چیزهایی به زبان عربی که احمد زاده می‌گفت عربی فاتحه خوان‌های قبرستان است گفت. ملاقات تمام شد و بعد از رفتن قذافی هیات ایرانی از چادر بیرون آمد. فکر می‌کنم برای تلافی جمعیت بزرگی را خبر کرده بودند که بصورت دالان در دو طرف خروجی چادر تا فاصله‌ای که در تاریکی بیابان دیده نمی‌شد ایستاده بودند و با مشت‌های گره کرده فریاد می‌کشیدند "الله واحد- قذافی قائد". این پاسخی بود به آن حرکت حزب الهی سرگرد شمس و حواریونش که حالا مثل موش وسط جمعیت ایرانی پناه گرفته بودند و رفتند به داخل یکی از اتوبوس‌هایی که هیات را از هتل برای ملاقات آورده بود. فردای آن شب احمد زاده تقاضای ملاقات حضوری از دفتر قذافی کرد و فوراً پذیرفته شد. دلیل این پذیرش بااحتمال زیاد سخنرانی شیوائی بود که به زبان قرآنی کرد و نشان داد که عاقل‌تر از بقیه است و بااحتمال زیاد ماموران میزبان هم از قبل گزارش داده بودند که او شخصیت بارزی در میان ایرانی هاست. منشی دفتر قذافی خواهر زاده جوانش بود که در فرانسه تحصیل کرده بود و خیلی هم مد روز لباس پوشیده بود. مملکتی سراپا تظاهر و تضاد. همان موقع که تقاضای وقت ملاقات احمد زاده را قبول کردند، همسر او را هم برای عروسی خواهر زاده دیگر قذافی دعوت کردند. صبح روز بعد از عروسی، همسر احمدزاده برای ما تعریف کرد که مجلس عروسی بفهمی نفهمی زنانه - مردانه بود، اما خانم‌ها لباس شب پوشیده و مد روز آرایش کرده و زینت آلات هم از گوش و گردنشان آویزان بود. نه تنها این شرح مجلس عروسی تکمیل کننده آن تظاهر و تضاد رژیم حاکم بود، بلکه پیدا شدن سر و کله خوانندگان و رقاصه‌هایی که از لبنان برای همان عروسی آورده و در هتل ما جا داده بودند هم ماجرا را کامل کرد. حالا برایتان بگویم که مضحک‌تر از همه دلگی و چشم چرانی شمس و حواریونش و همان چندتا شیخ و طلبه‌ای بود که چشم دیدن احمدزاده و گروه معروف به مجاهدین خلق و بقیه را نداشتند. مرتب با آسانسور از این طبقه به آن طبقه می‌شدند تا این خوانندگان و رقاصه‌های جوان و اغلب چشم سبز را ببینند و اگر بخت یاری شان کرد با آنها، برای مدت کوتاه سفر از یک طبقه به طبقه دیگر همراه شده با آنها هم آسانسور شوند! صندلی‌ها و مبل‌های محوطه مقابل آسانسور هم تا ۴۸ ساعت در فرق همین دار و دسته بود تا قد و بالای همین رقاصه‌ها و خوانندگان لبنانی را که با آسانسور به طبقات ۱۲ گانه هتل می‌رفتند ببینند! شاید این نکات و جزئیات به نظر سیاسی نیاید، اما نظر من اینطور نیست. سیاست، حکومت، انقلاب، حزب، دولت و هر مجموعه متشکلی، از اجزائی تشکیل می‌شود که شناخت آن اجزاء ماهیت آن مجموعه را آشکار می‌کند. یعنی، شما وقتی خبر مثلاً تجاوز و قتل دکتر زهرا بنی یعقوب و خانم زهرا کاظمی را می‌شنوید و یا می‌خوانید، باید به ریشه‌ها و به گذشته باز گردید و برسید به آن اجزائی که برایتان گفتم تا آن ماهیتی را درک بکنید که بصورت یک سیستم حکومتی عمل می‌کند. یا وقتی شاهد قتل سیاسی و اعدام سیاسی هستید

و یا می‌بینید که هنوز بعد از ۳۰ سال راه حل هر مشکل اجتماعی - از فحشاء تا قاچاق مواد مخدر- را اعدام می‌دانند و یا زن را سنگساز می‌کنند و یا انگشت دزد را قطع می‌کنند و تا ابد او را بیکار و سربرار جامعه می‌کنند و یا بعد از ۳۰ سال فلان فرمانده نیروی انتظامی را با دختران برهنه دستگیر می‌کنند و خلاصه همه این رویدادها، ریشه‌هایی دارند که به گذشته وصل است. جامعه آن روز ایران، درست مانند همین هیات وسیع بود که همراه آنها رفتم لیبی. بعدها، مجاهدین رفتند بدنبال ماجراجوئی‌های هولناک و توهمات و خود بزرگ بینی‌های خودشان را دنبال کردند، امثال طاهر احمد زاده که یکی از شریف‌ترین و آگاه‌ترین نیروهای ملی مذهبی ایران است به زندان جمهوری اسلامی رفت و خانه نشین شد، علی بابائی ناچار به مهاجرت شد و در غربت درگذشت، کاظم بجنوردی صحنه سیاسی را ترک کرد و رفت بدنبال تاسیس و اداره فرهنگسرای معارف اسلامی و خلاصه طی سالها کشاکش و برخورد و خون ریزی، آن‌هایی سوار کار شدند که نماینده آن روزشان سرگرد شمس بود و سخنگویشان همان چند شیخ و طلبه و اطرافیان بی‌عبا و عمامه‌ای که عربی فاتحه خوانی بلد بودند. احمدی نژاد و روح الله حسینیان که حالا اولی رئیس جمهور است و دومی نماینده مجلس میوه همان درخت اند. گرچه در آن سالها بسیار جوان و پامنبری خوان. بنابراین، گاهی باید حوصله کرد و در جزئیات دقیق شد تا بتوان از مجموع این جزئیات، یک "کل" را بیرون کشید. من این اجزاء را در جریان دیدار با حاج عراقی در زندان قصر، در جریان سفر لیبی، پیش از همه آنها، در جریان تصرف روزنامه کیهان، دیدار و گفتگو با محمد منتظری، ملاقات با رهبری مجاهدین خلق و دیگر موقعیت‌هایی که پیش آمد دیدم و جا به جا هم نقل کردم.

- این آشنائی ها، بعد از سفر لیبی ادامه پیدا کرد؟ یعنی همان نکته‌ای که بارها در این گفتگو اشاره شده، یعنی ارتباط‌های جدید و جایگزین ارتباط‌های قبل از انقلاب. تا حدودی بله! منتهی حوادث و بالا و پائین شدن رهبری جمهوری اسلامی فرصت سیری منطقی به این ارتباط‌ها نداد. حوادثی که بنظر من انتخابات ریاست جمهوری که بنی صدر در آن برنده شد و سپس فاجعه‌ای که با دو انفجار حزب جمهوری اسلامی و دفتر نخست وزیری و ترورهای متعاقب آنها و موج بزرگ اعدام حکومتی جهت و سمت آنها را شکل بخشید. تاریخ جمهوری اسلامی و بررسی رویدادهای آن دو فراز تعیین کننده و بسیار مهم دارد که بدون در نظر گرفتن عواقب و عوارض آنها و دلایل شکل گرفتن آنها، نمی‌توان مدعی آشنائی با جمهوری اسلامی شد. این دو حادثه یکی همان اولین انتخابات ریاست جمهوری است و نقش آفرینی بنی صدر و متحدانش - از جمله مجاهدین خلق- از یکسو و مخالفانش از سوی دیگر و یکی هم جنگ ایران و عراق. جمهوری اسلامی کنونی عجزه ایست حاصل این پدر و مادر. طرح‌های کودتائی نوژه و طبس و قطب زاده، انفجارها، ترورها، جنایاتی که اسدالله لاجوردی در زندان اوین مرتکب شد، قتل عام زندانیان سیاسی، حتی انتخابات دوم خرداد و مقابله‌ای که با آن شد و بساطی که الان حاکم است، همه و همه به نوعی زاد و ولدهای همین عجزه ایست که از آن پدر و آن مادر متولد شد.

البته، من نمی‌خواهم بگویم مثلا اگر حسن حبیبی می‌شد رئیس جمهور و یا جلال الدین فارسی، جمهوری اسلامی یک نظام و رژیم دیگری می‌شد. بلکه می‌خواهم بگویم این دو رویداد چقدر در سرنوشت انقلاب نقش داشت و چقدر اهمیت دارد که ما به عمق پدیده‌ها و رویدادها نگاه کنیم تا بتوانیم دلیل وقوع آنها، دلیل انتصاب‌ها و انتخاب‌ها را دریابیم و مسیر رویدادها را حدس بزنیم. این مسئله امروز هم مطرح است. مثلا وقتی همه آن دلایل واقعی انتصاب "کردان" به وزارت کشور را رها کرده و چسبیده‌اند به دکترای تقلبی او و یا پرونده ازاله بکارتی که قبل از انقلاب داشته، درست است که یک افشاگری است، اما این هنوز عمق مسئله نیست و آنها هم در مقابل می‌توانند دست به مانور بزنند و در این میان آن که نمی‌داند چرا این حوادث اتفاق می‌افتد؟ چرا این انتصاب‌ها صورت می‌گیرد؟ چرا احمدی نژاد رئیس جمهور می‌شود و دهها و صدها چرای دیگر توده مردمی‌اند که راه ارتباط و اطلاع رسانی

به آنها هم بسته شده است. از جمله همین مانورها عکس‌های جدیدی است که از همین آقای کردان با "چفیه" عربی گرفته شده، چفیه‌ای که شده آرم جنگی و آرم بسیج و رهبر و احمدی نژاد هم به ضرورت و مناسبت دور گردن می‌اندازند. این عکس‌ها را در سطح وسیع در مساجد و نماز جمعه‌ها دارند پخش می‌کنند. درحالی‌که این آقای کردان عامل انتقال میلیاردها تومان بودجه تلویزیون به حساب برخی فرماندهان سپاه و بسیج است و نیروی حمایت‌کننده‌اش آنها هستند و برای اجرای سیاست آنها در انتخابات ریاست جمهوری هم به وزارت کشور آمده است. فکر می‌کنم همین اشاره کافی باشد و برویم دنبال گفتگوی خودمان.

- همینطور است. ما هم می‌خواهیم بدانیم بالاخره چه ارتباطی از سفر لیبی ادامه یافت؟ اول برایتان بگویم که طاهر احمد زاده از همان لیبی راهی لبنان و فلسطین شد تا به یکی از آرزوهایش که دیدار با عرفات بود برسد. نمی‌دانم این ملاقات برایش دست داد یا نه، اما شاهد بودم که خطر سفر به منطقه جنگی را با جان پذیرفت و راهی آن منطقه شد. چند تنی از گروه که بچه‌بازاری‌های کیسه‌دوخته در جمهوری اسلامی بودند و خط‌ریش داشتند، به هر دشواری بود ویزای ایتالیا گرفتند تا از آن طریق به ایران برگردند و گشتی در رُم بزنند. بعدها هم در جمهوری اسلامی از کنار تجارت و بساز و بفروشی به عرش رسیدند که تصور نمی‌کنم ذکر نام و مشخصاتشان لازم باشد. چند تنی هم رفتند کشور کوچک "مالت" تا از آنجا به ایران برگردند. اکثریت که من هم جزو آنها بودم مسیر آتن-دمشق-تهران را برگزیدند. یعنی همان مسیری که رفته بودیم. شیخ و غیرشیخ در آتن، به جای دیدن "آکروپولیس" در همان ۲۴ ساعتی که آنجا توقف داشتیم رفتند دنبال خرید و بویژه لباس زیر زنانه که صحنه‌های مضحکی را هم در این مورد به یاد دارم. مثلاً وقتی می‌خواستند سینه بند برای اهل منزل بخرند شماره و باصطلاح سایز سرشان نمی‌شد، بلکه با پنجه‌های دو تا دست اندازه به فروشنده می‌دادند! در دمشق هم بعد از گشتی در شهر، من همراه آن گروهی شدم که می‌خواستند بروند "زینبیه" را ببینند و زیارت کنند. دمشق مثل تهران سال ۱۳۴۰ بود. شمال و جنوب داشت. مثل تهران که شمیران و "مولوی" و "اسمال بزار" داشت. ترکیب جمعیت و نوع خانه‌ها و سر و وضع زنان و مردان درست همین‌گونه بود. اما در زینبیه این دوگانگی وجود نداشت. همه فقیر و چادری و به هر کجا سر بر می‌گرداندی گدائی با گردن کج و دستی دراز. زینبیه من را یاد شاه عبدالعظیم در آن سالهائی انداخت که پسر بچه ۶-۷ ساله‌ای بود و همراه مادر و خاله و مادر بزرگم بعضی روزهای جمعه می‌رفتیم پل سیما و باغ طوطی پیک نیک! قبر و حلوا و خرما و نذری و گدا و هر آنچه می‌دید آلوده به فقر و مذهب، دخیل بستن و ضجه و نیاز و پر از قاری‌هائی که پول فاتحه و ... می‌گرفتند. دقیق به خاطر ندارم همسفرهای مجاهد خلق با کدام گروه همراه شدند، اما یادم هست که بین همسفر شدن با طاهر احمد زاده و یا بازگشت از راه دمشق مردد بودند.

سفر لیبی پایان یافت و من با کوله‌باری از مشاهده و شناخت و آشنائی با این و آن به تهران بازگشتم. در فاصله کوتاهی انتخابات ریاست جمهوری شروع شد و بدنبال آن، کشاکش سنگین بین بنی‌صدر و رهبران حزب جمهوری اسلامی بر سر نخست‌وزیر. این یکی از تاریخی‌ترین کشاکش‌ها در آن دوران بود. من از این دوران هم خاطراتی دارم که برایتان خواهم گفت. اما برای آنکه سیر گفتگو، از زمان جلو نیفتد به یک رویداد دیگر هم باید اشاره کنم. یعنی رفراندوم قانون اساسی، که از دل آن قانون انتخابات ریاست جمهوری و تضاد قانونی اختیارات رئیس‌جمهور، اختیارات رهبر و اختیارات نخست‌وزیر در آمد. همین تضاد ماجرای کشاکش بین بنی‌صدر و رهبران حزب جمهوری اسلامی و حوزه علمیه قم و بیت آیت‌الله خمینی را شکل بخشید.

وقتی متن قانون اساسی مصوبه مجلس خبرگان قانون اساسی مراحل پایانی خودش را طی می‌کرد و رهبر حزب توده ایران با بخش ولایت فقیه آن بشدت مخالفت کرد. حزب می‌دانست یک خط انگلیسی به رهبری "حسن آیت" که از پشت صحنه مظفربقائی رهبریش می‌

کرد در مجلس خبرگان قانون اساسی نقش مهمی در گنجاندن "ولایت فقیه" در قانون اساسی دارد. حسن آیت عضو هیات رهبری حزب جمهوری اسلامی هم بود و اتفاقا یکی از موارد مورد اختلاف کاظم بجنوردی با رهبری حزب که در نامه‌اش به آیت الله بهشتی هم به آن اشاره کرده بود، حضور تاثیر گذار امثال حسن آیت در کنار وابستگان موافقه اسلامی در رهبری این حزب بود. حسین آیت با حمایت حوزه علمیه، موافقه اسلامی و در لیست حزب جمهوری اسلامی به مجلس خبرگان قانون اساسی رفته بود و در آنجا خط مظرفبائی را که خط انگلستان بود پیش می برد.

حزب بدرستی و سریعا متوجه شد که بفائی ماموریت پیدا کرده تا نظام سلطنتی را به هر شکل و نامی شده در ایران حفظ کند، حتی اگر زیر نام جمهوری باشد. بعدها و با گذشت زمان، خیلی‌ها و از جمله خود آیت الله منتظری که فریب حسن آیت را در این مورد خورد هم متوجه شدند بازی بزرگ چه بوده، اما در آن تنگنا و در آن فضای سیاسی که آیت الله خمینی رهبری و هدایت کشور را در اختیار داشت، چنین شناخت و برداشتی نیازمند تجربه و دوراندیشی بود که در رهبری حزب ما جمع بود، والا گروه‌های کوچک و بزرگ چپ و ملیون و ملی مذهبی‌ها هنوز متوجه عمق ماجرا نبودند و یا اصلا به آن بهاء نمی‌دادند. بعدها، همه در این مورد و در اعتراض دهان گشودند. آن هم چند سال پس از رسیدن رهبری به آقای خامنه‌ای!

من با قاطعیت کامل به شما می گویم که با تصویب رهبری وقت حزب، نامه مستدلی زنده یاد طبری در مورد این بند قانون اساسی نوشت و درست همین نکته را هم یاد آور شد. یعنی خطر احیای شیوه سلطنتی تحت نام "ولایت فقیه". این نامه البته با جدا کردن حساب آیت الله خمینی بعنوان رهبر انقلاب و جمهوری اسلامی نوشته شده بود و عمدتا روی خطرات پس از ایشان تنظیم شده بود. این نامه را شادروان کیانوری به جلسه ۴ نفره ما آورد و خواند و در پایان هم اضافه کرد: به سود حزب نیست که این نامه علنی منتشر شود. هیات سیاسی به رفیق طبری ماموریت داده است که از این نامه یک اطلاعیه تنظیم کند، بدون ذکر کلمه سلطنت، اما محتوای اطلاعیه این خطر را برساند. هاتقی بلافاصله پرسید: پس تکلیف این نامه چه می شود؟ کیانوری گفت: ما آن را مستقیما به خود آیت الله خمینی خواهیم رساند. هاتقی گفت: پس اقلا در یک یادداشت جداگانه و یا در پایان آن بنویسید که نظر قطعی حزب ما این است، اما به احترام شما آن را رسما اعلام نمی‌کنیم. کیانوری گفت: همین کار را خواهیم کرد.

من یقین دارم این نامه و مجموعه نامه‌هایی که حزب به آیت الله خمینی نوشت و تحویل دفتر یا بیت وی داد، در محرمانه ترین بخش اسناد دوران رهبری آیت الله خمینی وجود دارد و سرانجام نیز یک زمانی منتشر خواهد شد. چه ما زنده باشیم و چه نباشیم. سند این شهادت من هم قطعا منتشر خواهد شد.

پیوندی که در لیبی با کاظم بجنوردی برقرار شد در تهران ادامه یافت. خودش در لیبی به من گفته بود که آیت‌الله بهشتی استعفایش را قبول نکرده و گذاشته در کشوی میز و گفته حالا برو سفر و بر گرد تا با هم صحبت کنیم. "من برای شما نقشه‌های بزرگ دارم". بجنوردی می دانست که این جمله بهشتی یعنی نخست وزیری. اما اشکال از آنجا پیدا شد که بنی صدر هم در یکی از جلسات بحث و کشاکش بر سر انتخاب نخست وزیر، گفته بود "چرا مهندس بجنوردی نه؟" و همین جمله باعث بحث در رهبری حزب شده بود و بهشتی هم زیر فشار قرار گرفته بود. همه ترسیده بودند که کاظم بجنوردی نخست وزیر شود و بجای حرف شنوی از حزب، بصورت متحد بنی‌صدر عمل کند. استعفای بجنوردی از حزب هم مزید بر علت شده بود. ما که از سفر لیبی بازگشتیم هنوز این بحث‌ها ادامه داشت و نخست وزیر مورد تفاهم دو طرف انتخاب نشده بود. اسم رجائی هم در لیست پیشنهادی حزب جمهوری اسلامی در کنار چند اسم دیگر قرار داشت و بنی صدر هم پیشنهاد اصلی‌اش "احمد سلامتیان" بود که

گرداننده اصلی کارهای انتخاباتی او بود و با هم از پاریس آشنا بودند و با هم به ایران بازگشته بودند. او همان موقع، یعنی در مجلس اول نماینده شده بود. من بصورت اتفاقی با او هم آشنا شده و به همراه او در همان ابتدای بحث‌های انتخاباتی که بنی صدر به قم نزد آیت الله خمینی می‌رفت و بر میگشت به دیدار چند ساعته بنی صدر رفتم. آن دیدار و آشنائی نزدیک با بنی صدر را در لیبی برای بجنوردی هم تعریف کردم و نظرم را درباره او را هم خواست که آن را هم گفتم. هم جنبه‌های مثبت و هم جنبه‌های منفی، که البته بار منفی آن بیشتر بود. من بنی‌صدر را آدمی پاک و شریف ارزیابی کرده بودم و هنوز هم بر همین نظر هستم، اما در همان دیدار اول شاهد بی‌پروائی او در صحبت کردن و بیان ارزیابی از دیگران با بد دهانی شدم. این بخش دوم شخصیت او که برخاسته از خصلت بسیار منفی دیگر او یعنی خود بزرگ بینی و جاه طلبی بود، بر بخش اول غلبه داشت. اجازه بدهید شرح این دیدار و دلایل و نتایج آن را در گفتگوی بعدی بدهم. برای این گفتگو آشنائی با مهندس کاظم بجنوردی و ماجرای سفر لیبی را به یک جایی برسانیم بهتر است.

- موافقیم. مخصوصا که حجم مطلبی که برای هر شماره در نظر گرفته ایم هم به پایان خودش نزدیک می‌شود و اگر بگذاریم برای دفعه بعد بهتر است.

امیدوارم خوانندگان از این همه تفاهم ما تعجب نکنند! مخصوصا که شما با سؤال‌های حاشیه‌ای هم وسط حرف نمی‌آئید و بحث پراکنده نمی‌شود و به من اجازه می‌دهید تمرکز فکری داشته باشم و در زمان وقوع حوادث و رویدادها اشتباه نکنم. البته اگر هم چنین شد که طبیعی هم هست، در ویرایش آخر این گفتگو، همه آنها را تصحیح می‌کنیم. بهر حال ۳۰ تا ۳۵ سال از حوادثی که با پیش از نوید شروع کرده ایم می‌گذرد. حتی بیشتر. من از سال ۱۳۴۸-۴۹ برایتان شروع کردم و گروه "زنده دل" که با پرتوی و هاتفی و دیگرانی که در همان اولین جلسات برایتان گفتم فعالیت سیاسی را شروع کردم.

فکر می‌کنم، باز هم این نکته اگر به یاد خوانندگان بی‌آورم مفید باشد. همه این آنچه که می‌گویم مربوط به دورانی است که حزب فعالیت علنی خود را در خیابان ۱۶ آذر شروع کرده بود تا اواخر ۱۳۵۹ که زمزمه تمرکز سازمان غیر علنی حزب آغاز شد. زمزمه که به تصمیم ختم شد و بنظر من این تصمیم نقش مهمی در شناسائی و وسعت ضربه به سازمان غیر علنی حزب داشت. در این دوران که یکسال و چند ماه طول کشید، همانطور که گفتم، هاتفی روی کتاب اسناد و دیدگاه‌ها متمرکز شد و درعین حال نقد مواضع سیاسی مجاهدین خلق و فدائیان خلق را پیگیرانه ادامه داد و مطالبش در ارگان مرکزی حزب "مردم" و سپس "نامه مردم" منتشر شد و درعین حال چند حلقه حزبی خود را که از دوران قبل از انقلاب داشت همچنان در اختیار داشت و با آنها هم کار می‌کرد. حتی در زمینه همین کار نقد مواضع سیاسی مجاهدین خلق و فدائیان خلق و تنظیم کتاب اسناد و دیدگاه‌ها. مثل زنده یاد فاطمه مدرسی، سعید آذرنگ و دیگران. من هم در عین ارتباط با حلقه‌های حزبی دوران نوید، سرگرم همین ارتباط‌هایی بودم که برایتان گفتم و می‌گویم. گسترش سازمان غیر علنی هم توسط پرتوی پیش می‌رفت. اما هر کدام از ما مستقل حرکت می‌کردیم، درعین حال که در جلسات یکشنبه گزارش‌های کلی طرح می‌شد و همه در جریان تصمیم‌گیری‌ها بودیم. مثل در باره کودتای نوژه پرتوی مسئول سازمان دادن کشف و نفوذ در درون آن شبکه بود، اما گزارش پیشرفت کار و اشکالات در جلسه مطرح می‌شد و یا اگر زنده یاد کیانوری اطلاعاتی داشت درباره نوژه و یا دیداری با مقامات داشت و یا بحث‌های مهمی در رهبری حزب شده بود، آنها را مطرح می‌کرد و ما هم در جریان قرار می‌گرفتیم. از جمله و برای نمونه بحث مربوط به بازگشت رفیق صفری از ایران به آلمان. یا ملاقات‌های مکرر با هاشمی رفسنجانی در مجلس و غیره.

در این فاصله یکسال و چند ماه، یکبار زنده یاد جوانشیر یک مهمانی خصوصی و سه نفره برای ما در خانه جدیدش در منطقه جدیدی که پشت باغ وحش تهران ساخته شده بود داد و

چند بار هم من برای برخی کارها و هماهنگی‌ها در خانه‌اش و خیابان او را دیدیم. همسر بسیار خانه داری داشت که وقتی آمده بود ایران و به همراه دختر مشترکشان در همین آپارتمان جدید ساکن شده بود، همه هنرش را به کار گرفته بود. اما، به قول جوانشیر به همان اندازه هم ساده و غیر سیاسی. چند ماه پیش از ضربه اول در یک قرار خیابانی بسیار کوتاه او را دیدم و در مسیر جائی که می خواست برود کارهائی را که باید در جریان می بود در میان گذاشتم. بسیار تکیه شده بود و آن قامت افراشته که شب ورود به فرودگاه مهرآباد دیده بودم، پشتی خمیده و صورتی شکسته به یادگار مانده بود. یکبار هم پس از ضربه اول، فکر می کنم همان هفته اول پس از یورش اول بود او را دیدم که بسیار شکسته‌تر شده بود. درباره این دیدار و مسائلی که مطرح شد هم بموقع برایتان خواهیم گفت.

اما، پس از سفر لیبی و بازگشت به ایران. ارتباط من با کاظم بجنوردی حتی کمی جنبه عاطفی هم به خودش گرفته بود. از صمیمیت و صراحت و سادگی او خیلی خوشم آمده بود و حالا غم انگیز آن بود که میانه این شخصیت، با شخصیت دیگری که همین خصلت‌ها را باضافه یک نوع لوطی منشی ویژه داشت، یعنی ابوالقاسم سرحدی زاده شکرآب شده بود. آنها ایرانی بودند هم پرونده در زمان شاه که از پای چوبه اعدام با نامه علما به شاه نجات یافته و ۱۴ سال با هم زندان شاه را کشیده بودند و حالا در جمهوری اسلامی با هم اختلافشان شده بود. اختلاف هم بر سر آن بود که سرحدی زاده بشدت مخالف جدا شدن بجنوردی از حزب جمهوری اسلامی بود و مصمم بود در کنار بهشتی، باهنر، خامنه‌ای و رفسنجانی بماند. با متولفه چی‌ها دوست زندان بود و این دوستی را حفظ کرده بود، درعین حال که خط و ربط سیاسی آنها را قبول نداشت و دو دیدگاه داشتند. با منشی لوطی گری که داشت و یا شاید هنوز هم داشته باشد، با اسدالله لاجوردی و حاج عراقی و همه آن طیف هم دوست بود و با همین آشنائی و دوستی برایش این امکان را فراهم کردند تا در زندان اوین به دیدار "سعادت" از رهبران مجاهدین خلق برود و با او صحبت کند تا بلکه به تفاهمی برسند و جلوی اعدامش گرفته شود که نشد و چند روز بعد از آخرین ملاقات آنها سعادت را لاجوردی اعدام کرد. اعدامی که بنظر من بسیار سازمان یافته و با هدف تحریک مجاهدین برای دست بردن به اسلحه و ترور و انفجار صورت گرفت تا دست او برای آن جنایات و اعدام‌ها و کشتارها باز شود. آخرین سرمقاله‌ای که سرحدی زاده در روزنامه آزادگان نوشت - البته تا آن زمان که من در آنجا بودم- اشاره به همین اختلاف کرده بود و این شعر را هم در ابتدای مقاله‌اش نوشته بود "خود غلط بود، آنچه ما پنداشتیم".

من با هر دو مناسبات را حفظ کردم، ضمن آنکه ارتباط با "کیوان مهشید" که هم پرونده آنها در حزب ملل اسلامی بود و در زندان توده‌ای شده بود هم بعد از انقلاب به من داده شد و او ارتباط مستقیم و منظم با سرحدی زاده داشت و من از این طریق هم از حال و روز او با خبر بودم. کیوان مهشید نقش مهمی در راه انداختن مرکز کامپیوتری ایران "ایزایران" در ابتدای پیروزی انقلاب داشت و لاجوردی برای گرفتن انتقام او را اعدام کرد. او اصلا مخفی نبود، زیرا از داخل زندان می دانستند که توسط افسران توده‌ای به حزب پیوسته و توده‌ای شده است. در تشکیلات حزبی هم فعال نبود، بلکه صرفا توده‌ای بود، اما چون او را از زندان می شناختند در یورش به حزب دستگیر کردند و تا آنجا که شنیده‌ام در زندان هم بسیار زیر فشار و شکنجه‌اش گذاشتند تا از توده‌ای شدن ابراز پشیمانی کند، اما به قیمت جانش زیر این بار نرفت. خیلی از خصلت‌های سرحدی زاده در او بود. مخصوصا آن لوطی بودن و گردن

فرازی روحی و جسمی.

اجازه بدهید گفتگوی بعدی را از بنی صدر شروع کنیم و نوع ارتباطی که با کاظم بجنوردی برقرار شد برسیم.